

با شاعران امروز

زیر نظر شورای شعر

دوستان شاعر سلام

- همراه اشعار خود، مختصری از شرح حال خود را نیز بنویسید
- نام و نشان کامل خود را - هم بر پشت پاکت، و هم بر بالای نامه بنویسید
- اشعار رسیده، پس از تأیید شورای شعر ماهنامه، در نوبت چاپ قرار می‌گیرد

تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر - ماهنامه‌ی حافظ (بخش شعر) - کدیستی ۱۳۱۶۸



زبان سرخ

تا ز خون دیده، ما را هست روی زرد، سرخ
کی شود از شرم، پیش منت نامرد، سرخ؟
روسیاهی ماند بر ارباب زور و، دی گذشت
دست و روی ماست اما زان هوای سرد، سرخ
پنجه‌ی مرجان بود گلرنگ از سیلی موج
پیش نامردم شود از فیض غیرت، مرد، سرخ
نیست هر تر دامنی از حلقه‌ی آزادگان
ابر نیلی هست از خورشید تنها گرد، سرخ
تا نباشم شرمگین، پیش سیه کاران زهد
دیده را نازم، که ما را ساخت روی زرد، سرخ
طبع آتش خیز من در خاک هم جان‌پرور است
لاله بر خاکم شود جای سخن، از درد، سرخ
چوب دار خویش را می‌دید «آهی» سبزر
تا زبانی در دهان طبع، می‌پرورد، سرخ
تهران - حسین آهی

بلای جان هر صاحب سخن ...

از آن هر شب به حال من دل شیدای من گرید
که چشم آرزو، در ماتم فردای من گرید
به سرگردانی من می‌برد باد صبا حسرت
که بنشیند به چشم ابر و بر صحرای من گرید
منم آن سیل سیلی خورده، طوفان حوادث را
که موج فتنه هم چون قطره در دریای من گرید
من آن بیگانه از خویشم، که شمع محفل هستی
به آیین دگر، در خلوت شب‌های من گرید
به زخم جان ما گر مدعی امروز می‌خندد
چرا نالم، که فردا شرمگین در پای من گرید
مرا لبریز از می‌گر شود ساغر، نمی‌خندم
که با صد عقده پنهان در گلو مینای من گرید

به شهر شب دلم با مرغ شب خوش‌الفتی دارد
که خون آلوده نای از ناله‌ی آوای من گرید
بلای جان هر صاحب سخن باشد سخن، آری
که بر مرد سخن این‌جا دل بینای من گرید
من امشب با «امید» * از سوز دل گویم سخن «مشفق»:
«که هم چون نخل باران خورده سر تا پای من گرید»
تهران - مشفق کاشانی

* اشاره به اخوان ثالث (امید)

راست‌ترین راستی زندگی

پیر خرد یک نفس آسوده بود
خلوت فرموده بود
کودک دل رفت و دو زانو نشست
مست مست
گفت: تو را فرصت تعلیم هست؟
گفت: هست
گفت: که ای خسته‌ترین ره‌نورد
سوخته و ساخته‌ی گرم و سرد
بر رخت از گردش ایام گرد
چيست براننده‌ی بالای مرد؟
گفت: درد
گفت: چه بود، ای همه دانندگی،
راست‌ترین راستی زندگی،
پیر که اسرار خرد خوانده بود،
سخت در اندیشه فرو مانده بود،
ناگه از شاخه‌ی افتاد برگ
گفت: مرگ

شیراز - هاشم جاوید

ایران، ای ایران

ایران! پیام مهر مرا زین دیار دور
بشنو که رازگستر افسانه‌ی توأم
رفتم، مگر که بازنگردم، ولی به جان
دلبرسته‌ی فریب پریخانه‌ی توأم
افسون ناکسان ز رهم گرچه می‌ربود
حافظ مرا دوباره به سوی تو می‌کشد
این‌جا درنگ غربتم افسرد و کام من
مستی ز جام نشئه‌فزای تو می‌چشد

ایران! نه دوزخی، نه بهشت مجسمی
مرگ است و هر چه هست به نام تو خوش تر است
(رفتن به پایمردی بیگانه در بهشت
حقاً که با عقوبت دوزخ برابر است)
ایران! طلسم هستی من در حصار توست
ماییم رفتنی، تو ولی جاودانه‌ی
بیهوده دل به مرگ تو خوش کرده‌اند و تو
مشت درشت خشم و خروش زمانه‌ی
باری، شناختم، روح بلند سرکش سازنده‌ی تو را
آن خطه‌ی کریم، وان آفتاب گرم نوازنده‌ی تو را
این‌جا پیام کوره‌ی خورشید گرم نیست
هر چند ره به خرمن خورشید برده‌اند
دیدم چها، که چشم کسان نیست باورش
زین شاد چهرگان که در اندیشه مرده‌اند
این‌جا پیام کینه سرآغاز آشتی‌ست
این‌جا سرود جنگ، نسیم نوازش است
رنگ دروغ با لب اینان چه آشناست
وز بیم نیستی‌ست اگر بانگ سازش است
اینان سیه دلند! اگر آبیگانه‌اند
با خویش در ستیز با ما به کینه‌اند
هر چند سال‌ها ز تو دورم، ولی به جان
با روح بی‌شکست تو پیوند بسته‌ام
نقش مراد خویش به نام تو دیده‌ام
وز هر چه جز خیال تو، یک سر گسسته‌ام
امروز نیز باغ تو بی‌برگ و بار نیست
هر چند بوستان کهن تازه و تر، است
با شعر نو که مژده‌ی صبح آورد مدام
پیغام آشنا سخن روح‌پرور است
روح تو مرده نیست که دل برکنم از او
هر چند پیکر تو به خون خفته بارها
دانم که یامداد تو از راه می‌رسد
اینک گواه، دیده‌ی شب زنده‌دارها
من بسته‌ی توأم
با مهر و قهر تو
با کوه و شهر تو
ریگ درشت تو ریگ است و لعل نیست
اما سرود رودکی آرد به یاد من
گیرم به روز، یاد تو از سر برون کنم

شب هر زمان شراره زند در نهاد من
ای روح هرززه‌گرد، براسای لحظه‌یی
زین پس مباد گردش گیتی هوس تو را
دیدنی وز آن چه دیدی بیزارتر شدی
دیگر فریب غرب کج‌اندیش، بس تو را!!!
دور از ایران - حسن هنرمندی

ای میهن عزیز من!

ای میهن عزیز من! ای گوهر مراد
ای سرزمین خاطره! ای کشور مراد
ای خاک پاک ایران! ای شهر آفتاب!
ای پرستاره کشور! ای اختر مراد
کانون آرزوی من! ای قبله‌ی امید!
آیینی خیال من! ای مظهر مراد
ای خاک پاک ایران! ای مرز پرگهر!
ای مهد آرزوها! ای بستر مراد
یاد پدر، محبت مادر، قرین تست
ای عمق اعتقاد من و باور مراد
چل سال خاطرات من و سرگذشت من
اول سر مرادی و آخر سر مراد
بالیده پروریده، در آغوش تو منم
بگشا ز مهر باز به رویم در مراد
بشنو ز نامرادی فرزند خویشتن
ای مام میهن من، ای مادر مراد
درد وطن، عزای عزیزان، بلای هجر
این است سرنوشت من از دفتر مراد
ما را چو خر به کار گل این جا گماشتند
وین قوم خر سوار شده بر خر مراد
گر در دیار غربت محسود عالمم
در غربتم نصیب میاد افسر مراد
وامانده در بلاد غریبم خدای را
تا کی رسم دوباره به بوم و بر مراد
لندن - حسن امین

آمد به یاد

خرمن گل دیدم، آغوش توام آمد به یاد
از لب ساغر لب نوش توام آمد به یاد
در فروغ ماه دیدم سایه‌ی بیدی بر آب
سایه‌ی موی تو بر دوش توام آمد به یاد
غوطه‌زن تا در میان آب شد قویی سپید
شانه‌های پرنیان‌پوش توام آمد به یاد
آب می‌شد شبمی بر برگ‌های لاله‌یی
لاله‌ی لب‌های می‌نوش توام آمد به یاد
تا هلال ماه دیدم بر پرند آسمان
حلقه‌ی مو بر بناگوش توام آمد به یاد
در میان باغ تا کی شد بهرسو چنگ‌زن
تازه‌جو طبع سبک‌جوش توام آمد به یاد

در بهاران لانه‌ی آشفته‌یی دیدم به باغ
عهد از خاطر فراموش توام آمد به یاد
در میان خرمن گل بال زد پروانه‌یی
سر نهادن‌ها در آغوش توام آمد به یاد
شیراز - عبدالوهاب نورانی وصال

عزالت گزین

می‌رسانم دور از آشوب جهان صبحی به شامی
نی‌به‌دل پروای ننگی، نی‌به‌سر سودای نامی
من چو پای آرزو در دامن عزالت کشیدم
گو به هر گامی نه‌د گردون به زیر دانه دامی
سخت‌سست آمدبرم بیخ نشاط و غم چو دیدم
سخت و سست روزگار را نمی‌باشد دوامی
کامرانی‌ها به ناکامی کشد باری، چه نالی؟
ای که چون من از جهان نگرفته‌ی یک لحظه کلمی
من به فیض کنج درویشی به هیچ‌س برنگیرم
گر فروشد زند شیرازی هزاران جم به جامی
مقصدی نبود و گر گاهی جرس بانگی برآرد
هم‌چو ما سرگشته باشد کاروان تیزگامی
از جهانی سیر گردد، در جوانی پیر گردد
ز آتش عشق از بسوزد هم‌چو من ناپخته خامی
تهران - علی اکبر سعیدی سیرجانی

ترنم ترنگ

گرچو پونه آب و رنگ داشتم
جلوه لابه‌لای سنگ داشتم
سگه بود کار و بار دل اگر،
پشت و رو هزار رنگ داشتم!
چنگ رویهان به چه‌رام نبود
گر طبیعت پلنگ داشتم
گشته‌ام نشانه‌ی هزار تیر
چارسوی خود خبنگ داشتم
قلب مهربان به نذر دشنه بودا
آینه برای سنگ داشتم!
در شب عبور سبز یاد تو
با خودم همیشه جنگ داشتم
نبض گام تو به کوجه‌های گوش
گوش خود ولی به زنگ داشتم!
نوشباد بی‌ریایی من است
کان‌چه باده از شرنگ داشتم
کاش بیشه‌یی پُر از افاقیا
با ترنم ترنگ داشتم!
تا رسم به سبزه‌زار آن نگه
بی‌تو یک چمن درنگ داشتم
کاشکی به جای بوته بوته‌ی چای
یک دو باغ با درنگ داشتم!
یک الف نشانه‌ام، نشان دهید!

جای هر کسی که تنگ داشت
کاش چون افق ز نسل آفتاب
بره آهویی قشنگ داشتم
یا کریم آشیان گریز را
می‌زدم، اگر تفنگ داشتم!
جام مستیم غبار خط زود
زین دو روزه ورنه، ننگ داشتم...
رشت - رحمت موسوی

زخمه‌ی غم

تقدیم به دوست ادیب و نویسنده‌ی تاجیک‌ام
استاد دکتر شاه منصور خواجه اف
می‌زند غم به دلم زخمه‌ی بسیار هنوز
می‌چکد یاد تو از دیده‌ی خونبار هنوز
دور شیرین به مراد دل عشاق نگشت
خون فرهاد چکد از سر کهسار هنوز
بیژن آندر بن چاه است و تهمتن در خواب
چشم خونریز میزه است که بیدار هنوز
گیسوی چنگ بریده است به مرگ می‌تاب*
زلف عشق است ولی طهری هر تار هنوز
بلبل نغمه‌گری نیست به گلزار فلک
مرغ عشق است حراج سر بازار هنوز
گرچه در می‌کده آواز سیه مستی نیست
چشم دل دوخته بر باده‌ی خمار هنوز
فتنه برپاست در آفاق که عاشق بکشید
سر و جان بر کف و دل مفرش دلنار هنوز
«تاج» عزت به سر یوسف و طالع مسعود
نرگس دیده‌ی یعقوب چه بیمار هنوز
آبادان - محمدرضا تاج‌دینی
* گیسوی چنگ ببرد به مرگ می‌تاب (حافظ)

زخم صبور

موسم کوچ و غریبانه سفر کردن هاست
فصل آوارهی دل‌کندن و دل‌بستن هاست
دست من بود در این‌جا، که مرادی نگرفت
زین همه دست که آویخته بر دامن هاست
روید از پای امیدم گل صد زخم صبور
چون گل سرخ که بر سینه‌ی پیراهن هاست
شهر لال و کر و کوراست و فرورفته به خواب
مشت بی‌زور من و کوفتن آهن هاست
گیرم ابر است و بهار است و توانایی خاک
چشم تاراج ز هر گوشه بر این خرمن هاست
می‌کشم دست به پیشانی ساحل چون موج
با امیدی که افق را به سحر روزن هاست
دست چون شعله بیابوز به تنهایی من
که جهان من و تو حاصل پیوستن هاست
همدان - احمد هیدریگی

یادگارا

گفتم مگر به آمنت نوبهارها
بتوان گرفت کام دل از گل عذارها
اما چه سود از آن که خزان شد بهار عمر
دیگر مرا چه فایده از این بهارها
پیری رسید و موی سر از غصه شد سپید
بر دل بماند حسرت سیمین عذارها
«یاد آن بهار نغز و جوانی و شور عشق»
وان وعده‌های یار و ز پی انتظارها
آن روزهای خرم و فرخنده‌ی بهار
وان عشوه‌های دلبر و بوس و کنارها
دل می‌ربود و جان به تن خسته می‌فزود
بانگ هزار و زمزمه‌ی جویبارها
زیر درخت بید کهنسال، پای جوی
آغوش دشت و دامن آن سبزه‌زارها
من بودم و تو بودی و شب بود و ماه بود
وندر کف من از سر زلف تو تارها
رفتی و در فراق تو خون گریه می‌کنم
هرگه که یاد آیدم آن روزگارا
از خار خار عشق تو دل می‌تپد هنوز
ای جان فدای لذت آن خارخارا
دانی بُتا! هنوز دل بی‌قرار من
با زلف بی‌قرار تو دارد قرارها
نی‌نی مرا به وصل تو دیگر نیاز نیست
کز پی شراب وصل تو دارد خمارها
گل بی‌جفای خار میسر نمی‌شود
در پای گل به دست خلد نیش خارها
پیمان شکست و رشته‌ی الفت گسست و رفت
وز او بجا نمانده به جز یادگارا
* * *

از زن وفا ندید کسی در جهان و ما

این راز را معاینه دیدیم بارها
مشهد - غلام رضا صدیق

به لهجه‌ی حسرت

دوباره یک شب دلگیر، طبق یک عادت
دل گرفت و نشستم مقابل عکس ات
چه قدر شعر نوشتم به لهجه‌ی باران
چه قدر گریه سرودم به لهجه‌ی حسرت
نوشتم: (ای کجایی برات دلتگم
و پا به پای تو با سرنوشت می‌جنگم
هزار سال سیاه است رفته‌ای انگار
و قالب کرده ترا سرنوشت بر دیوار
چه قدر دوری دیدار تو غم‌انگیز است
و صفحه صفحه‌ی تقویم بی‌تو پاییز است
سپاه‌پوش تو ماندن چه قدر تکراری ست

هماره گریه و شیون چه قدر تکراری ست
دل گرفته از این لحظه‌های زجرآور
بگیر دست مرا پیش خود ببر مادر
قسم به شعر، پس از تو هلاک خواهم شد
درست مثل پدر، یک پلاک خواهم شد
* * *

نوشتم و به خود خواندم و نوشتم باز
خلاصه بی‌تو قلم خون گریست یک مدت
کنار عکس تو تا بی‌قرار افتادم
دل تو درد گرفت و صدا زدی حجت!
و من به شوق صدایت دوباره زنده شدم
خدا دوباره به ما داد اندکی فرصت
و تازه داشت زمان باب میل من می‌شد
تو را گرفت ز من یک‌هو تک‌تک ساعت
دوباره عکس شدی توی قاب بر دیوار
برات فاتحه خواندم شبیه یک عادت

رزن - حجت یحیوی

نیرنگ و ریا

کی در این مردم دون صدق و صفا دیدی؟
تا که دیدی همه نیرنگ و ریا دیدی
با دل صاف‌تر از آب زلال خود
کافری گر که از این قوم صفا دیدی
راه انسانی رفتی همه تا رفتی
رسم حیوانی دیدی همه تا دیدی
هور تا رخت بدر برد ز چشم‌انداز
خاطر خویش چو دامان سما دیدی
وه که در دفتر ایام چه‌ها خواندی
وه که در مصحف اعصار چه‌ها دیدی
ژرف کاویدی اعماق روان‌ها را
واپسین مقصدشان حرص و بقا دیدی
دین و اخلاق و بشرخواهی و عرفان را
دست‌افزار فریب حمقا دیدی
نور وارونه به بیفوله‌ی تاریکی
اهرمن بر شده تا عرش خدا دیدی
مننیت را محکوم به ناپودی
سبعیت را در سیر علا دیدی
چارپا ماند سیه یا که سفید و سرخ
دیدی از رنگ به رنگی ز دو پا دیدی
هیچ‌جا، هیچ‌گه از هیچ‌کس آوا «تو»
نشنیدی همه گرم «من» و «ما» دیدی
یک‌دلی که بتوان بست بنو امید
از که بشنیدی یا خود به کجا دیدی؟
خود نه معنایی در بود بنی آدم
خود نه ژرفایی در دور سما دیدی
راز بودش ز خرد جستی ایامی

واپسین دم بسی‌اش بیهده‌ها دیدی
روزگاری بی‌اشراق نهادی سر
قصه‌ی شوم از این کهنه بنا دیدی
نگهی کاوا افکندی زی کیهان
لوحه‌اش عاری از رنگ رجا دیدی
پوچی آنات افکند ز پایت سخت
گور کاوی پی این درد دوا دیدی
گورها کندی با تیشه‌ی اندیشه
لیک آن نیز سرانجام خطا دیدی
تا که کاویدی کابوس حیات خویش
تا که گردیدی اشباح شفا دیدی
خودی افکندی و در بی‌خودی افتادی
ز آن که بود و نه ناپود روا دیدی
این همه سیر در آغاز چرا کردی
این همه درد در انجام چرا دیدی؟
تهران - منوچهر صدوقی (سها)

چشم دیدن

آن‌ها که چشم دیدن ما را نداشتند
روی دل شکسته‌ی ما پا گذاشتند
بانوی باغ آینه را پشت پا زدند
در دشت صبح، هیچ نهالی نکاشتند
باید قبول کرد که آنها، شبیه باد
در بال و پر شکستن ما دست داشتند
بر آسمان آبی فردا، چه قدر تلخ
نقش سکوت سربی شب را نگاشتند!
آتش زدند! شاخه به شاخه، درخت را
داغ شکوفه را به دل ما گذاشتند
کرماتشاه - رضا حدادیان

پدر

زمان، سیلی‌ست می‌کوبد
سرش را بر در و دیوار
و تو!
چون صخره‌ها فرسوده‌ی از باد
از باران
پدر، ای مظهر قدرت!
نمی‌خواهم بفرساید تو را طوفان!
* * *
مرا در کودکی غم بود
مبادا چون جوان گردم
جوانی از تو بگریزد
چنین شد حال غمناکم
پس از باران، پس از بوران؟

اهواز - آزاده پور صدق‌امی

عمریست تا اندوه بی اندازه ام را هر روز در این کهنه دفتر می نویسم امروز اما شعر نغز تازه ام را طور دگر، ای صبح باور می نویسم خشکیده بودم ریشه ی احساس و ناگاه از معجز دریا کنار چشم سبزت زد شاخه ی طبعم جوانه پس به دلخواه امروز شعری تازه و تر می نویسم تا هیچ کس راز مگوی من نداند وین نامه ی پُرآرزوی من نخواند تا از تو پیغامی به سوی من رساند این نامه بر بال کبوتر می نویسم ای سرنوشتها ای سرشتها ای بهشتها من هر چه در دل داشتیم این جا نوشتیم مطلوب تو گر نیست این مکتوب زشتیم صدیبار دیگر نامه از سر می نویسم بر غیرت از غیرت خط بطلان کشیدم ای باطل و حق، حاصل رد و قبولت در کارزار عشق پاکت گر شهیدم با خون خود الله اکبر می نویسم هر جا روی، پا جای پایت می گذارم هر جا که هستی یاد تو در خاطرم هست وین شعر شورانگیز را هر جا نگارم در سایهات ای سرو کشم می نویسم می شویم این اوراق از هر لفظ و معنی سرمشق من عشق سپید روشن توست شویم چو دفتر در سرشک ارغوانی این شعر را در خون شناور می نویسم ای گیسوانت رشته ی جان پرور عشق ای بازوانت بال دولت گستر عشق پرواز من باشد چو بال و پر عشق نام تو را بر بام و بر در می نویسم لوح سپاس دولتت را جان سپاران در قاب یک باغ گل خندان وحشی با مهر و امضای بهار و خاک و باران بیرون ز مرز هفت کشور می نویسم سرخوش به میدان شهادت مست و چالاک عین القضاة غرق خون روسپیدم حلاج وقتم وین شهادت نامه، بی باک بر دار اگر رفتی، مکرر می نویسم این چامه را محض سپاس دیدن تو ای در لبانت سکر صد خم خانه جاری سرمست و سرخوش دست اندر گردن تو بی منت ساقی و ساغر می نویسم

تهران - حسن امین

تا بی این آسمان

اینک که بعد از سالها رنج و صبوری از روزهای خوب و بهتر می نویسم، زان روزهای رفته بر باد از دیواره هم با نگاهی نیک و دیگر می نویسم در یاد ما باقی بماند تا همیشه آن سوسن و سرو و اقاقی های وحشی ز آن کوجه های پُرهیا هوی جوانی با خامه ی ناب و معطر می نویسم تا امتیاز آشتی، پنهان نماند، از قهر و درگیری و حتا مردن و مرگ البته، دایم از امید و عشق، اما گاهی هم از شمشیر و خنجر می نویسم عشق تو آخر زد هزار آتش به جانم در دشت و صحرا کرد چون مجنون، روانم تا کس نپندارد که غافل از جهانم یک چند از خورشید و خاور می نویسم «یاران، خطوط راه را با پا نوشتند» خاک وطن با اشک چشم خود سرشتند من، رد پای رفتگان راه، اینک از نو اما نه با پا، بلکه با سر می نویسم دیوارها، گو تا فرو ریزند، دیگر تا بین ما افتد، وفاقی تازه و تر این شور و عشق و جذب های زندگی را دیگر نه بر دیوار، بر در می نویسم پرواز، تا پیوسته در خاطر بماند با این هنر، مطلوب خود هر کس بداند تا بی این آسمان و شوق شاهین سطری کتون از بال و از پر می نویسم هرگز نمی گیرد، دل ما را، ملالی حتا نخواهم شد ز شور و شوق، خالی چون خسته ام، زین هم رهان لایالی با خاطری تلخ و مکدر می نویسم بسیار پرسیدیم، رمز و راز هستی شد عمر ما طی، در ره بالا و پستی پر تا بگیریم از فراز شور و مستی یک قصه از ساقی و ساغر می نویسم

لاهیجان - محسن بافکر لیالستانی

در غیبت معشوق و ساغر

هر شب من آسیمه سر، با اشک حسرت غم نامه یی از درد دیگر می نویسم دردا! که من سرشارم از غم، حالی اینک یک چامه از درد قلندر می نویسم معشوق آزادی گزیدم ای دریفا معشوق من گویی که از عالم به در شد دیروز، تو از چکمه ها، امروز هم من از زخم آن نخ... استر می نویسم

بیچاره احساسم چرا تلخست کامش امروز و فردایش به صبر آورده ام سر آلوده آبم، نکبت نکبای ناکس شرح گل آلودی مضطر می نویسم حال من و سودای دل شب تا سحرگه پروانه می داند که در آتش گریزد من گرد پابسته، حریفم مست زنگی هانا! از جدالی نابرابر می نویسم «اطلال را جیحون» کند خون سرشکم با خون دل این نامه را از جان نوشتم پرداختم من پیکری گویا، خموشست تنقیح پیکر، سوی آزر می نویسم شاید سکوت سهمگین را درنوردد آن ناله یی کز سینه یی مضطر بخیزد این نامه را بعد از وداع شادکامی در غیبت معشوق و ساغر می نویسم

همدان - هادی غلامی

شرح درد...!

ای آمده از آسمان خاطراتم از شهر بی دروازه، بی در می نویسم با حالت گریه گذشتیم از کنارش شب می رسد از شام آخر می نویسم با واژه هایی مبهم و سرگشته بی تو از اشک های ماه و اختر می نویسم رنجی که شب در کوچی صبح و سحر برد در دفتر مهتاب باور می نویسم می بارد از ابر سخن باران افسوس دردا، که از پاییز مضطر می نویسم تا جای پای مرد مردان را بیوسی از شهر گردان دلاور می نویسم در راه آزادی و عشق و شعر و مستی از رجعت تن های بی سر می نویسم دریای توفان زای جانم بی صدف شد در خانه ی اندیشه گوهر می نویسم شرح فراق و قصه ی اندوه دل را در نامه بر پای کبوتر می نویسم در جنگل دنیای دون پرور همیشه از شیر بی یال و دم و سر می نویسم در دفتری که نامت آغاز غزل بود در مدح چشمت شعر دیگر می نویسم تا باغ دل از عطر تو خالی نباشد از یاسمن های معطر می نویسم گرچه مجال گریه در من نیست، اما بی تو ز رنجی غصه آور می نویسم در لحظه یی که خنجری از پشت خوردم از مرد در ظاهر دلاور می نویسم با تو که همدرد دل جانکاه «مجد» ی از زخم جان فرسای خنجر می نویسم

تهران - محمد مجد